

رباعیات

ابن حُسام خوسفے



منبع: دیوان ابن حُسام خوسفے

باہتمام «احمد احمدی بیرجندی و محمد تقی سالک»

کانال تلگرامے ابن حُسام خوسفے

<https://telegram.me/ebnhesam>

اشعار ابن حُسام خوسفے درسایت گنجور

<http://ganjoor.net/ebnehesam>

محمد ملک شاہے

۱۶ تیر ماہ ۱۳۹۵

۱

ای روشنی دیده بینا که تویی
گویایی نطق های گویا که تویی
آنجا که تویی محل قرب است ولیک
مارا چه محل رسیدن آنجا که تویی

۲

ماییم و هزار گونه خود کامی خویش
مستوجب آتشیم از خامی خویش
ای شاه رسل مرا فرو نگذاری
در روز جزا به حق هم نامی خویش

۳

ای روضه بگو ابوالبشر آدم کو
وای باد که صاحب خاتم کو
ای روح بگو که عیسی مریم کو
اینها همه رفت خواجه عالم کو

۲

۴

دائم ز ولایت ولی خواهم گفت
چون روح قدس نادعلی خواهم گفت
تا رفع شود غمی که برجان منست
كُلُّ هَمِّ سَيْنَجَلِيْ خواهم گفت

۵

ای خلعت قاستقم ببالای تورا
برتارك تو تاج لعمرک زیباست
چون روی تو بر بام فلك مهر نیافت
چون قد تو بر طرف چمن سرو نخاست

۶

ای باد صبا غالیه سا می آیی
چون مشک خطا نافه گشا می آیی
معلوم شد که از کجا می آیی
از تربت آل مصطفی می آیی

۳

۷

ای جان اثری ز مظهر خاك بجوی
ای گوهر پاك گوهر پاك بجوی
از سوک حسن مذاق ما پر زهرست
از نوش لبش مایه تریاک بجوی

۸

ای ابر پر آب بر هوا می پویی
گریان گریان رخ ز حیا می شویی
فریاد کنان چور عد و برداشته آب
از بهر حسین ، کربلا می جویی

۹

ای صبح ندانم که چه دریافته ای
مشکین قصب از بهر که بشکافته ای
خورشید عفاک الله از آنروز که گرم
برتشنه لبان کربلا تافته ای

۴

۱۰

ای روضه برون آی رسول ثقلین
ای ماه حجاز و آفتاب حرمین
پرزهر ببین خلعت زیبای حسن
پر خون بنگر کسوت زیبای حسین

۱۱

جانهای رسل براس و عین آمده اند
حوران همه با زینب و زین آمده اند
امشب ملکوت آسمانها بتمام
گریان به عزاپرس حسین آمده اند

۱۲

بالای خوست به سرو می ماند راست
همچون قد تو زباغ شمشاد نخاست
چشم سیه فتنه گرت عین بلاست
چین سر زلف شکن مشک خطاست

۱۳

بیداری شبهای من از اختر پرس
حال دل پر خون ز لب ساغر پرس
بی زر ز لب دوست به کامی نرسند
ای دوسن بیا و از من بی زر پرس

۱۴

ای قامت دلکش تو سرمایه سرو
سبز است لباس تو چو پیرایه سرو
مهتاب شبی چه خوش بود بر لب جوی
تنها من و تو نشسته در سایه سرو

۱۵

اغیار چو از میان کناری گیرد
هر دست طرب دامن یاری گیرد
بنشین نفسی کاین دل سودایی من
در سایه سرو تو قراری گیرد

۱۶

فریاد که ان یار پسندیده برفت
ناکرده وداع ما و نادیده برفت
دل را به که آرام دهم مسکین من
کآرام دل و روشنی دیده برفت

۱۷

با قد تو سرو سرفرازی نکند
با زلف تو مشک دست یازی نکند
سوسن سخن بنفشه با موی تو گفت
آن به که دگر زبان درازی نکند

۱۸

گر پیر شدم لم جوانست هنوز
سودا و خیال ما همانست هنوز
چون ابروی دوست گر چه پشتم خم شد
دل مایل ان سروروان ست هنوز

گر چه به تصور از خود آگاه شوی
 در هود به غلط مشو که گمراه شوی
 در چاه غرور اگر بمانی دل را
 هاروت صفت مقید چاه شوی

قاضی پسرش در رمضان خورد شراب
 و آنگه به لواط کرد بیچاره شتاب
 ای زمره اسلام بگوئید جواب
 کافر به اگر چنین مسلمان خراب؟

در خانه خود به کمترین مایه قوت
 بیچاره به سر کنی به صد صبر و سکوت
 بر سفره مردم نکشی دست به لوت
 تا پرنکنی شکم به سان الموت

۲۲

در مانده به چنگ شیر و دندان پلنگ
در سینه ازدها و در کام نهنگ
سر کوفته و مغر بر آورد به سنگ
به زان که بود سلیطه ای با تو به جنگ

۲۳

ای خواجه چه گویم چون بی فرزانه
از شمع شکیبان بود پروانه
عیب است خروس با زن اندر خانه
تا خود چه رسد به مردم بیگانه

۲۴

خواهی که به کام دشمنانت نکنند
انگشت نمای مردمانت نکنند
پرهیز کن از خواهر و از دختر و زن
تا حیز و دیوث و قلتبانت نکنند

هر چند که یار پارسا باشد گرگ
 از بره همان به که جدا باشد گرگ
 بیرون مهل از خانه زن ار خلق ولیست
 خربسته به ار چه آشنا باشد گرگ

سرو آمد و بنشست به رعنائی باغ
 لاله زدگر طرف به لالایی باغ
 بخرام به باغ تا که خوبان چمن
 دیگر نزنند لافِ زیبایی باغ

بر عارض چون گل تو سنبل بدمید
 از عنبر تو غالیه بر ماه کشید
 غنچه سخنی ز پسته تنگ تو گفت
 باد سحر آمد و دهانش بدرید

تا عارض چون آتشت افروخته اند
 صد خرمن تقوی و ورع سوخته اند
 گویی که قبای دلبری روز ازل
 برقد تو پرداخته و دوخته اند

چشم سیهت که فتنه خواب آمد
 مستی ست که در گوشه محراب آمد
 زآن چشمه نوش تر نشد لب مارا
 آن چاه زنج نگر که بی آب آمد

ایام گل است و ابرنم می ریزد
 وز شاخ نشاط بارغم می ریزد
 در سایه سرو از گل و بادام بهی
 باد سحر آمد و درم می ریزد

بلبل بنشست باز بر منبر گل
 بگشاد ز هم ورق ورق دفتر گل
 برگل ز رخت ایت خوبی می خواند
 جان می پرورد از رخ جان پرور گل

خوش وقت بهار و سبزه و دامن کشت
 با پسته دهن شکر لب حور سرشت
 در باغ مراد ما چنین سرو نرست
 بر خاک امید ما کس این دانه کشت

اسرار غم عشق بگنجینه ماست
 دردانه غم در صدف سینه ماست
 با هر که در آمیختم از من بگریخت
 جز غم که حرف و یار دیرینه ماست

ایام نشاط و شادمانی بگذشت
 دوران مراد و کاردانی بگذشت
 فریاد که عمر و زندگانی بنماند
 هیئات که عالم جوانی بگذشت

آن پیر که جنبشی ازو می آید
 معشوقه اگر جوان بود می شاید
 وریر بود زن و جوان باشد مرد
 حیف است که پیر را جوان می گاید

ای هزل تمام هیچ و هازل همه هیچ
 زنهار . چه زنهار که در هزل مپیچ
 قولی که نه دین و شرع باشد میسند
 راهی که به سوی حق نباشد میسیچ

صافی جهان چو نیست می ساز به درد
 پشمینه بپوش چون همی باید مرد
 از مرگ چه دشوار تر آن کز ره عجز
 حاجت به در همچو خودی باید برد

ای مرگ چه گویم که چه ها ساخته ای
 پرداخته ای هر آنچه پرداخته ای
 بس تخت سلاطین که بهم برزده ای
 بس تاج ملوک کز سر انداخته ای

زادی که ره دراز می باید رفت
 باروزه و با نماز می باید رفت
 ترکیب تو چون ز خاک پرداخته اند
 ای خال به خاک باز می باید رفت

۴۰

آنکس که طریق مدح و ذمّ می داند
میدان که هجا و هزل هم می داند
در هزل مرا ز خویش کم می دانی
یا ابن حسام از تو کم می داند

۴۱

با نغمه داوود کمانچه نزنید
ز روزن کنید و بر کپانچه نزنید
گفتم به جواب تو درآیم لیکن
شرطیست که بر کوه طپانچه نزنید

۴۲

تیر تو چو شست کابلی بگشاید
خال از رخ زنگیچه شب بریاید
گویی که مهست در سراپرده قوس
چون روی تو در برج کمان بنماید

۴۳

تیردگران اگر زره بگشاید
پیکان تو از موی گره بگشاید
قاپوچی آسمان کمان پشت شود
تیر تو چو در کمانچه طه بگشاید

۴۴

در سشت تو چون کمان خمیدن گیرد
قوس قزح از هوا رمیدن گیرد
چون کرکس تیر تو پریدن گیرد
دل در بر نسرین ظپیدن گیرد

۴۵

گرتیر به جانب فلک بگشایی
شب خال سیه از رخ مه بر بایی
از تیر تو خصم تو کمان پشت شود
گر پشت کمان خود برو بنمایی

تیر تو هلاکت بداندیش تو باد
 قربان رخت دشمن بدکیش تو باد
 ای چرخ کمان پشت به خدمت کاری
 خم ساخته پشت چون کمان پیش تو باد

عنبر اثری ز فضله خامه توست
 بوی خط تو در شکن نامه توست
 چون فضله نحل سربه سر عین شفاست
 آن رشحه که اندر گلوی خامه توست

نوك قلمت كه مشك از او می بارد
 بر صفحه گل عنبر تر بنگارد
 برنامه هستی قلم انصافت
 بنشانند عدل و ظلم از او بردارد

گر چه به قلم کام بسی دانی راند
 وز نوک قلم مشک توانی افشاند
 چون نامه خویشتن بیاید خواندن
 منویس کتابتی که نتوانی خواند

در خانه تو مزاج مرزنگوش است
 وز خط تو افتاب کحلی پوش است
 گویی که دواتت طلماست کزو
 خضر قلم ترا دهان پرنوش است

ای دست نشان قلمت لولو تر
 منشی فلك عبارتت را چاکر
 بر بام فلك ز ماه می سازند
 از بهر قلمدان تو ما شوره رز

بدخواه تو صد بلا کشیده چو قلم
 با اشک روان بسردویده چو قلم
 از دست تو تیغ تیز بر سر خورده
 سرداده زدست و پا بریده چو قلم

چون خامه تو سیاه سازد جامه
 عنبر بارد ز نوک او برنامه
 همدست کند عطارد و پروین را
 آنجا که بنان تو بگردد خامه

ای باد نشان کوی دلدار بپرس
 از ماش دعا رسان و بسیار بپرس
 صد بار اگر زیار بردل بیش است
 او را تو بجان او که صد بار بپرس

۵۵

ای روشنی دیده بینا چونی
ای بلبل خوش لهجه گویا چونی
تن های همه فدای تنهایی تو
تا در لحد تنگ ، تو تنها چونی

۵۶

آن رفته ز چشم و مانده در دل چونست
آن شکل ظریف و آن شمایل چونست
نرگس بمیان آب خرم باشد
آن نرگس آبدار در گل چونست

۵۷

ای کعبه مقصود دل من کویت
دور از تو شدم ز مویه همچون مویت
اکنون که ز دیدار تو محرم شدم
در خواب من آی تا به بینم رویت

لطفت همه کارهای او نیکو کرد
 آری همه کارهای ما نیک او کرد
 او نیکو کرد و ما همه بد کردیم
 ما را به نکو کاری خود بد خو کرد

مشک از سر زلف آن صنم می ریزد
 عنبر ز شبستان ارم می ریزد
 سر تا قدمش چو سربسریبا هست
 خوبی ز سرش تا به قدم می ریزد

خوی از سر زلف آن صنم می ریزد
 برگل ز گلاب ناب نم می ریزد
 از حسرت عناب لبش دیده من
 خونابه ز چشم، دم به دم می ریزد

اکنون که وداع می کنی مسکین من
 در راجه انواع دهم تسکین من
 بر روی نهم روی که هنگام وداع
 برمه ریزم ز اشک خود پروین من

لاله به کرشمه بر چمن می خندد
 در باغ شقایق و سمن می خندد
 در خنده بین که با تنگدلی
 همچون لب آن تنگ دهن می خندد

شب نیست که اهم به ثریا برسد
 وز دیده من سیل به دریا نرسد
 دل گلشن وصل توبه جان می طلبد
 تا عاقبت آنجا برسد یا نرسد

۶۴

یا بوی تو از باد صبا می آید
یا رایحه مشک خطا می آید
یا چین سر زلف تو را بگشادند
یا آهو چین نافه گشا می آید

۶۵

این باد معنبر ز کجا می آید
کز نکته اودم صبا می آید
یا کرد طواف بر ریاحین بهشت
یا از سر طلف یار ما می آید

۶۶

در دست و دوا هست طبیب من کو؟
فریاد رس حال عجیب من کو؟
جودت به تمام مردم شهر رسید
انعام چو عام شد نصیب من کو؟

آنها که شراب را حکیمانه خورند
 سرطست که می به شرط پیمان خورند
 اکنون که حرام شد حکیمان نخورند
 پیمان چو باشد اهل پیمان خورند

آن کس که عمل به جز مجازی نکند
 در خدمت محمود ایازی نکند
 از مردم دیده کی پذیرند نماز
 تا خرقة به خون دل نمازی نکند

خود نیست کسی دگر تبهار چو من
 جز جامه من کسی سیه کار چو من
 یا رب تو اگر گناه می آمرزی
 نبود به جهان گنه کار چو من

۷۰

بشکفت شکوفه باز چون خرمن گل
سبزه بکشید حله در دامن گل
در تاء نگر که با سرافرازی خویش
کرده است به ناز دست در گردن گل

۷۱

آنها که ببسته اند چون رشته طبل
بر جعبه میوه های گوناگون حبل
در روضه چو الون فواکه بینند
قالوا هذا الذی رزقنا من قبل

۷۲

ماییم که بی هیچ غمی دم نزنیم
یک دم بمراد خویش بی غم نزنیم
صدبار شبی بود که صد خار فراق
بر دیده زنیم و دیده بر هم نزنیم

بیچاره حسود بی بصر خواهد شد
 چون کور شده است کورتر خواهد شد
 از زیر و زبر چو گویمش کان فلکی
 مانند فلك زیر و زبر خواهد شد

در دست مرض گرچه زیون می آیی
 برپای روی و سرنگون می آیی
 گربرسرت آسیا همی گردانند
 چون سفله ز آسیا برون می آیی

نازکتر از آبی تونه از آب و گلی
 از جان و دلی از آنکه در جان و دلی
 گر کام دل من ندهی از لب خویش
 بس خون دلم بریزی از من بحلی

آن سنبل ترچو بر لب آب آید
 گل را ز بنفشه زار او تاب آید
 با روی تو خورشید برابر می شد
 زلف به طرفداری مهتاب آید

چون لاله و سبزه با هم آمیخته شد
 از لؤلؤی تر زمرد انگیخته شد
 گل خنجر بید دید برداشت سپر
 می گفت که خون ارغنون ریخته شد

بلبل زپی گل غزلی ترمی گفت
 باد سحر از نسیم عنبر می گفت
 لاله صفت کلاه دارا می کرد
 نرگس سخن از تاج سکندر می گفت

بنشست به ناز سرو در دامن باغ
 لاله زکرشمه برداشت ایاغ
 تا خرم و خوش بود شبستان چمن
 دریای درخت لاله برگرد چراغ

اکنون که نماند مایه حشمت و جاه
 آمد اجل و گرفت ما را سرراه
 کردیم دراز پای بر بستر مرگ
 چون دست تصرف ز تعلق کوتاه

ای احمد دلخسته تو با ما چونی
 وای تازه گل خرم رعنا چونی
 ما بی تو چو پروانه ز بی پروایی
 ای چشم و چراغ ما تویی ما چونی

ای ماه گرفته روی آن ماه دریغ
 آن ماه بود برنج ای ماه دریغ
 گراه و دریغ گفتنم سود بُدی
 صد بار بگفتی که صد آه دریغ

از خاک جهان به زرق رستن نتوان
 بررهگذر سیل نشستن نتوان
 از مکر جهان حذر که از وی زادی
 با مادر خود نکا بستن نتوان

گویند همایی به هوامی آید
 چون سایه الطاف خدامی آید
 گفتم غلطی که گرمرا می آید
 کوفست به ویرانی ما می آیی

تا نرگس یار لاله گون می بینم
 چشمم به میان آب و خون می بینم
 از عارضه چشم تو ای بینایی
 اندر عجبم ز خود که چون می بینم

ز آن درد که آن دیده روشن دارد
 چشمم ز برای او گهر می بارد
 آن درد اگر غمزه او بگذارد
 چشمم به مژه ز چشم او بردارد

از خرمن جود خوشه ای می خواهم
 وز کشت جلال توشه ای می خواهم
 چون گوش به حال خود همی باید داشت
 من گوشه گرفته گوشه ای می خواهم

ابرآمد و بر روی هوا می‌گرید
 چون متهم از شرم و حیا می‌گرید
 معلوم شد که او چرا می‌گرید
 بر عمر تلف گشته ما می‌گرید

لاله زدم باد صبا می‌خندد
 گویی لب و لعل دلریا می‌خندد
 ای دوست بگویم که چرا می‌خندد
 بر کوتاهی عمر ما می‌خندد

ای دست امید ما به لطف تو دراز
 بنواز مرا به لطف ای بنده نواز
 هر چند تویی نیازی از ما ما هم
 بر خاک در تو روی بر خاک نیاز

ای در گران مایه دریای وجود
 بر قامت تو قبای زیبای وجود
 خواهی که خدای خویش را بشناسی
 خود را بشناس ای شناسای وجود

تا من صفت عارض او می گویم
 الحق سخن از او چه نکومی گویم
 دل باف مایل دوست گشت و من مایل او
 زان هر چه دلم گفت بگومی گویم

از نشو و سحاب شد زمین سبزه نمای
 وز بوی عبیر شد هوا نافه گشای
 از لاله زرد و سرخ برپشته کوه
 عالم علم دورنگ بر کرد بیای

تیسیر زفسر سخت یافت نظام
 کشاف مکملی و حاوی کلام
 هر نکته که در وقایه دین کافی ست
 در سلك معانی بیان تو تمام

نور تو که در سینه نهان بد چو هلال
 از شعشه بدر برآمد به کمال
 اکنون که عروس سخت یافت جمال
 المنه لله تبارك و تعال

ای قطره زد دریا بر سیدی به کمال
 از مشرب عذب یافتی آب زلال
 نور تو ز بدرست و لطافت ز جمال
 المنه لله تبارك و تعال

گرموی ترا مشک خطا می گویم
 در تاب مرو که من خطا می گویم
 بالای تو گربه سرو گفتم به مرنج
 زیرا که حدیث ناروا می گویم

جانیست مرا و نیست اندر خور تو
 غایت ز بر من است و اندر بر تو
 لطف تو هزار در برویم بگشاد
 دیگر نروم به هیچ باب از در تو

از چار بلا که دور باد از خانه
 پرهیز کنند مردم فرزانه
 از دیوار شکسته و گاو سترگ
 از زال سلیطه و سگ دیوانه

۱۰۰

چون خواجه نظام در چنان محرم شد

فردوس ز فرقدمش خرم شد

چون زان به حساب سال با هم ضم شد

تاریخ وفات صاحب اعظم شد
